ارزنجان ملی کتبخانه سی

اساس نومرو ٤٢٧

عمومی نومرو

ادبيات

رباعيات عمر خيام

143
B
662

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı | Erzincan
Yeni kayıt No. | 119
Eski Kayıt No. | 10-3210

١٣٤٧

1

مجموعه صاری صوفی زاده

احمد افندی

وقف

٤٠١٤/٢٥١

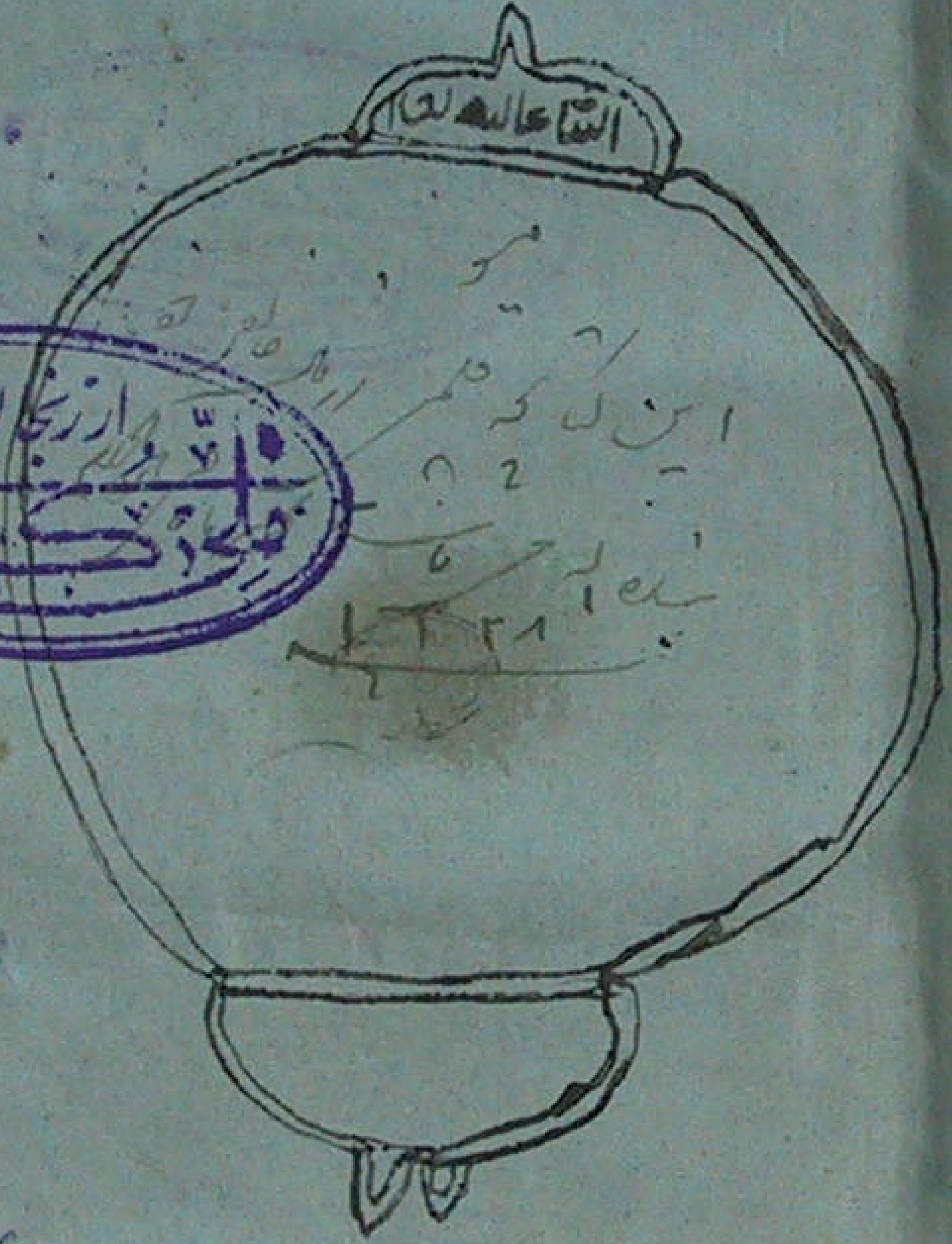

ارزنجان ملی کتبخانه سی

ارزنجان

بسم الله الرحمن الرحیم

آن کاسه که بس لطیف پرداخته‌اند
بشکسته و در رهگذر انداخته‌اند
زنهار قدم بر و بخواری منهی
کان کاسه ز کاسه‌های سر ساخته‌اند

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات
آخر بدل خاک فرو خواهی شد

روزی



روزی که گذشته است ازو یاد مکن
فردا که نیامدست فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

امروز ترا دسترس فردا نیست
و اندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم از دلت شیدا نیست
کین باقی عمر را بها پیدا نیست

بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوش است
در صحن چمن روی دل‌افروز خوش است
از دی چو گذشت هر چه گویی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

چون واقفی ای پسر ز هر اسراری
چندان چه خوری تو بیهده تیماری
چون می نرود باختیارت کاری
خوش باش درین نفس که هستی باری

ای دوست غم جهان بیهوده مخور
بیهوده غم جهان فرسوده مخور
خوش بود و گذشت دی و امروز بدان
خوش باش و غم بوده و نابوده مخور

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
در بطن زمین و حقهٔ خاک نهاد

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردد خرد میدانند
هان تا سر رشته خرد گم نکنی
کانان که مدبرند سرگردانند

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست
هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یکدو نفس که در تنت عاریت است
با عاریتی عاریتی باید زیست

ای دل

3

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
وین خانه پر نقش پرداخته گیر
خوش باش درین نشیمن کون و فساد
روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

تا در تن تست استخوان و رگ و پی
از خانه تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال
منت مبر ار دوست بود حاتم طی

ای بیخردان شکل مجسم هیچست
این طارم نه سپهر ارقم هیچست
خوش باش که در نشیمن کون و فساد
وابسته یکدمیم و آن دم هیچست

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دو منی ز گوسفندی رانی
با ماه رخی نشسته در ایوانی
عیشی باشد نه حد هر سلطانی

از حادثهٔ زمان زاینده مترس
وز هرچه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدم نقد را بعشرت بگذار
از رفته میندیش وز آینده مترس

گر شهره شوی بشهر شر الناسی
ور گوشه نشین شوی همه وسواسی
به زان نبود خضر و گر الیاسی
کس نشناسد ترا تو کس نشناسی

گویم بخیت گر بمن وارهٔ می کوش
از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش
عقبی همه ساعتست و دنیی یکدم
از بهر دمی ملک ابد را مفروش

ای کشته شب و روز بدنیا کران
اندیشه نمیکنی تو از روز گران
آخر نفسی نشین و باز آی بخود
کایام چگونه میکند با دگران





نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عشق
چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

ای دل ز غم جهان اگر پاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت بادا
کائی و مقیم خطهٔ خاک شوی

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند طلب بوس و کناری بوده است
این دسته که بر گردن او می بینی
دستی است که بر گردن یاری بوده است

در کارگه کوزه گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه بر آورد خروش
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

در کارگه کوزه گری کردم جایی — در پله چرخ دیدم استاد بپایی

میکرد دلیر کوزه را دسته وسر

از کله پادشاه وازپای گدای

ای کوزه گرا بکوش اگر هشیاری — تاچند کنی بر گل آدم خواری

انگشت فریدون وسر کیخسرو

بر چرخ نهادهٔ چه می پنداری

این کاسه که بس لطیف پرداخته اند — بشکسته و در یکدگر انداخته اند

زنهار قدم برو بخواری منهی

کان کاسه ز کاسهای سر ساخته اند

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد — چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد

گر چشمه زمزمی وگر آب حیات

آخر بدل خاک فرو خواهی شد





ان کاسه گری که کاسه سرها کرد — در کاسه گری صنعت خود پیدا کرد

بر خوان وجود ما نگون کاسه نهاد

آن کاسه سر نگون ترا رسوا کرد

روزیکه گذشته است از و یاد مکن — فردا که نیامده است فریاد مکن

بر نامده وگذشته بنیاد مکن

حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

امروز ترا دست رس فردا نیست — واندیشه فردات بجز سودا نیست

ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست

کین باقی عمر را بها پیدا نیست

بر چهره گل نسیم نوروز خوش است — در صحن چمن روی دل افروز خوش است

از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست

خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

سر از همه ناکسان نهان باید داشت | راز از همه ابلهان نهان باید داشت

بنگر که بجای مردمان می چه کنی
چشم از همه مردمان نهان باید داشت

هرگز بطرب شربت آبی نخورم | تا از کف اندوه شرابی نخورم

نانی نزنم در نمک هیچکسی
تا از جگر خویش کبابی نخورم

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست | ور خوردن غم فایده بیش و کم چیست

آنرا که گنه نکرد غفران نبود
غفران ز برای گنه آمد غم چیست

خیام که خیمه های حکمت میدوخت | در بوته غم فتاد و ناگاه بسوخت

خیاط اجل قبای عمرش ببرید
دلال اجل برایگانش بفروخت

وقت



وقتست که از سبزه جهان آرایند | عیسی صفتان ز خاک بیرون آیند

در چشم سحاب دیده ها بگشایند
موسی صفتان ز شاخ کف بنمایند

برخیز و مخور غم جهان گذران | بنشین و دمی بشادمانی گذران

در طبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت بتو خود کی آمدی از دگران

هنگام سپیده دم خروس سحری | دانی که چرا همی کند نوحه گری

یعنی که نمودند در آئینه صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی | معذوری اگر در طلبش میکوشی

باقی همه رایگان نیرزد هشدار
تا عمر فرومایه بدان نفروشی

بشنو ز من ای زبده یاران کهن
و اندیشه مکن زین فلک پیر دون

در گوشه عرصه قناعت بنشین
بازیچه چرخ را تماشا میکن

از آمدها آب مکن زهر خویش
وز هر جهتی شور مکن شهره خویش

بردار ز دنیا دل بی بهره خویش
زان پیش که دهر بر کشد دهره خویش

گردون ز زمین هیچ گلی بر نارد
کش نشکند و باز زمین نسپارد

گر ابر چو آب خاک را بردارد
تا حشر همه خون عزیزان بارد

زین گونه که من کار جهان می بینم
عالم همه رایگان بر آن می بینم

سبحان الله بهر چه در می نگرم
ناکامی خویش اندران می بینم

چون



چون نیست بهر چه هست جز باد بدست
چون نیست بهر چه هست نقصان و شکست

انگار که هر چه هست در عالم نیست
پندار که هر چه هست در عالم هست

ای صاحب فتوی ز تو پرکارتریم
با این همه مستی ز تو هشیارتریم

تو خون کسان خوری و ما خون رزان
انصاف بده کدام خونخوارتریم

این کاسه چرخ بین نگون افتاده
روی دل زیرکان زبون افتاده

در دوستی صراحی و جام نگر نگر
لب بر لب و در میان خون افتاده

تا چند ازین حیله و زراقی عمر
تا چند مرا درد دهد ساقی عمر

حقا که من از تیره جرعه اوی
چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

این قصر که بهرام درو جام گرفت / آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت

بهرام که گور میگرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

ای چرخ و فلک بسی چو ما کشت و درود / غم خوردن بیهوده نمیدارد سود

پر کن قدح می بکفم برنه زود
تا باز خورم که بودنیها همه بود

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست / نتوان بامید شک همه عمر نشست

هان تا ننهیم جام می از کف دست
در بیخبری چه هوشیار است و چه مست

چون نیست مقام ما درین دیر مقیم / پس بی می و معشوق خطائیست عظیم

تا کی ز قدیم و محدث ای مرد سلیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

در دامن



در دامن این چرخ نو انگیز کهن / با دوست بسر زنگ گریبان کن

دستی که زمانه رانه سر بافت نه بن
کوته مکن از وی که درازست سخن

گر گل نبود نصیب من خار بس است / ور نور نمیرسد بما نار بس است

گر سبحه و سجاده و شیخی نبود
ناقوس و کلیسا و زنار بس است

از دفتر عمر بر گرفتم فالی / ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی

میگفت خوش آنکسی که اندر بر او
یاریست چو روز و شبی چون سالی

بر گیر ز خود حساب از بیخبری / کاول تو چه آوردی و آخر چه بری

گویی نخورم باده که میباید مرد
میباید مرد اگر خوری ور نخوری

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی — سرمست بدم که کردم این اوباشی

با من بزبان حال میگفت سبو
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

لب بر لب جام و سینه بر سینهٔ خم
تا روز بگردن صراحی دستم

گویند مخور باده که شعبان نه رواست — نه نیز رجب که آن مه خاص خداست

شعبان و رجب مه خدا نید و رسول
ماه رمضان خوریم کان خاصهٔ ماست

زنهار مرا ز جام می قوت کنید — این چهره کهربا چو یاقوت کنید

چون در گذرم بمی بشوئید مرا
وز چوب رزم تخته تابوت کنید





تا کی غم این خورم که دارم یا نه — این عمر بخوشدلی گذارم یا نه

پر کن قدح باده که معلومم نیست
کین دم که فرو برم برآرم یا نه

پیری دیدم بخانهٔ خماری — گفتم نکنی ز رفتگان اخباری

گفتا میخور که همچو من بسیاری
رفتند و خبر باز نیامد باری

آن کوزهٔ می که نیست در وی ضرری — پر کن قدحی بخور بمن ده دگری

زان پیشتر ای صنم که در رهگذری
خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

هر توبه که کردیم شکستیم همه — بر خود در نام و ننگ بستیم همه

عیبم مکنید اگر کنم رنجوری
کز بادهٔ عشق مست هستیم همه

آنها که شنده شراب نابند
و آنها که بشب همیشه در محراب اند
بر خشک کسی نیست همه بر آبند
بیدار یکیست دیگران در خواب اند

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم
در دهر چه صد سال چه یکروزه شویم
خوش دار تو کاي حي ازان پیش که ما
در کارگه کوزه گري کوزه شویم

صبح خوش و منیست خیز ای ساقی
در شیشه کن آن شراب ناب ای ساقی
جامي بمن آر و خوش غنیمت میدان
این یکدم نقد را که فردا ساقی

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی
بر ساز ترانه و بپیش آور می
کافکند بخاک صد هزاران جم را
این آمدن تیرمه و رفتن دی





در دل نتوان درخت اندوه نشاند
همواره کتاب خرمی باید خواند
می باید خورد و کام دل باید راند
پیداست که چند در جهان خواهی ماند

تن در غم روزگار برباد مده
ما را زغم گذشتگان یاد مده
دل جز بسر زلف پریزاد مده
بی باده مباش و عمر بر باد مده

با باده نشین که ملک محمود اینست
وز چنگ شنو لحن که داود اینست
از آمدن و رفته دگر یاد مکن
خوش باش که از وجود مقصود اینست

جامي و بتي و ساقي بر لب کشت
این جمله مرا نقد و ترا نسیه بهشت
مشنو سخن بهشت و دوزخ زکسی
که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

چون عهده نمی کند کسی فردا را
خالی خوش دار ازین دل سودا را
می نوش بنور باده ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

چون هشیارم طرب ز من پنهانست
چون مست شوم در خردم نقصانست
حالیست من مستی و هشیاری
من بنده آن که زندگانی آنست

این قافله عمر عجب میگذرد
دریاب دمی که با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله را که شب میگذرد

یاران چو باتفاق میعاد کنند
خود را بجمال یکدگر شاد کنند
ساقی چو می مغانه بر کف گیرد
بیچاره فلان را بدعا یاد کنند

معشوق



معشوق که عمرش چو غمم باد دراز
امروز بتو تلطفی کرد آغاز
بر چشم من انداخت دمی چشم و برفت
یعنی که نکویی کن و در آب انداز

زان باده که عمر را ضیای دگر است
پر کن قدحی گرچه ترا درد سر است
بر نه بکفم که کار عالم ثمر است
بشتاب که عمرت ای پسر در گذر است

در پای اجل چو من سرافکنده شوم
از بیخ امید عمر برکنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی مکنید
باشد که ز باده پر شوم زنده شوم

در خواب شدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
چیزی چکنی که با اجل باشد جفت
می نوش که عمرهات بباید خفت

آنها که اسیر عقل و تمیز شدند — در حسرت هست و نیست ناچیز شدند

رو بی خبرا آب انگور گزین
کین بیخبران بغوره مویز شدند

روزیست خوش و هوا نه گرمست و نه سرد — ابر از رخ دلدار همیشوید گرد

بلبل بزبان حال با گل زرد
فریاد همی زند که می باید خورد

هر جرعه که ساقیش بجام افشاند — در دیده گرم آتش غم بنشاند

سبحان الله تو باده می پنداری
آبی که ز صد درد دلت برهاند

نتوان دل شاد را بغم فرسودن — وقت خوش خود بسنگ محنت سودن

وز هر چه تواند که چه خواهد بودن
می باید و معشوق بکام آسودن

ننک



ننگست بنام نیک مشهور شدن — عارست ز جور چرخ رنجور شدن

خمار ببوی آب انگور شدن
به زانکه ز زهد خویش مغرور شدن

خیام اگر باده پرستی خوش باش — با لاله رخی اگر نشستی خوش باش

چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

خیام زمانه از کسی دارد ننگ — کو در غم ایام نشیند دلتنگ

می نوش ز آبگینه با ناله چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

دنیا چو فناست من دگر فن نکنم — جز رای نشاط و می روشن نکنم

گویند مرا که ایزدت توبه دهاد
او خود ندهد و گر دهد من نکنم

سنت بکن و فریضه را هم مگذار | وان لقمه که داری ز کسان باز مدار

غیبت مکن و خلق خدا را مازار
در عهده آن جهان منم باده بیار

گر باده خوری تو با خردمندان خور | یا با صنمی لاله رخی خندان خور

بسیار مخور و ورد مکن فاش مساز
اندک خور و گاه خور و پنهان خور

لعل تو می مذاب ساغر کان است | چشم تو پیاله و شرابت جان است

از جسم بلورین که ز می خندان است
اشکست که خون مادر و پنهان است

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج | بر دل منه از آمده و نامده رنج

خوش میخور و می سنج درین پیچ پیچ
با خود نبری اگر چه داری گنج





خواهی که اساس عمر محکم یابی | یکچند بعالم دل بیغم یابی

فارغ منشین ز خود دوراندم یابی
تا لذت عمر خود دوراندم یابی

تن زن چو بزیر فلک بی باکی | می نوش که در جهان آشنا کی

ای کاول و آخرت بجز خاکی نیست
انگار که در خواب نه در خاکی

ای آمده از عالم روحانی تفت | حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت

می خور چو ندانی از کجا آمده
خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

گر هست ترا درین جهان دسترسی | هان تا نخری بجز می و معشوقی نفسی

پیش از من و تو بسیار بودند بسی
دنیا نکند گرای ازار کسی

عمرت تاکی بخود پرستی گذرد — یا در پی نیستی و هستی گذرد
میخور که چنین عمر که غم در پی اوست
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

ای باده خوش گوار در جام نهی — در پای خرد تمام بند و گرهی
هر کس که ز تو خورد امانش ندهی
تا گوهر او بکف دستش ننهی

ای باده شربت من لالائی — چندان بخورم ترا ز روشن رائی
کز دور مرا اگر ببیند گوید
ای خواجه شراب از کجا می آئی

هر چند که از گناه بدبختم و زشت — نومید نیم چو بت پرستان کنشت
اما سحری که میرم از مخموری
می خواهم و معشوق چه دوزخ چه بهشت

واکه



می گرچه بشرع زشت نامست خوشست — چون در کف شاهد و غلامست خوشست
تلخست و حرامست خوشم می آید
و دیریست که تا هر چه حرامست خوشست

چندان بخورم شراب کین بوی شراب — جان و دل و چشم را کند در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب

ما و می و معشوق درین کنج خراب — جان و دل و چشم تر در رهن شراب
تا بر سر خاک ما رسد مخموری
از بوی تراب ما شود مست و خراب

از آمدن بهار و از رفتن دی — اوراق وجود ما همی گردد طی
میخور مخور اندوه که گفته است حکیم
غمهای جهان چو زهر و تریاکش می

گفتم که دگر باده گلگون نخورم | می خون رز است دگر خون نخورم

پیر خردم گفت بجد میگوئی
گفتم که مزاح میکنم چون نخورم

آن روز که نیست از شراب تاکم | زهری بود ار کسی دهد تریاکم

زهر است غم جهان و تریاکش می
تریاک خورم ز زهر ناید باکم

مستلزم شراب ناب باشد دایم | گوشم بنی و سر انب باشد دایم (به نی و بر رباب)

گر خاک مرا کوزه گری کوزه کند
آن کوزه پر از شراب باشد دایم

تا چند زیاسین و برات ای ساقی | بنویس بمیخانه برات ای ساقی

روزی که برات ما بمیخانه بود
آن روز به از شب برات ای ساقی





یک جرعه می کهنه ز ملک نو به | وز هر چه نه بر طریق بیرون شو به

جام میست به از ملک سلیمان صد بار
خشت سر خم ز تاج کیخسرو به

می با رخ دلبران چالاک بخور | افعی غمت گزید تریاک بخور

می میخورم و عیش کنم نوشم باد
گر می نخوری من چکنم خاک بخور

من بی می ناب زیستن نتوانم | بی جام کشید بار تن نتوانم

من بنده آن دمم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

در روی زمین اگر مرا یک خشت است | آن وجه می است اگر چه نام زشت است

گویند ترا وجه می فردا چیست
دراعه و دستار من همه رشت است

یک هفته شراب خورده باشی پیوست | هان تا ننهی تو در آدینه ز دست

در مذهب ما شنبه و آدینه یکیست
جبار پرست باش نه روز پرست

گویند بهشت و حور و کوثر باشد | جوی می و شیر و شهد و شکر باشد

یکجام بده بیاد آن ای ساقی
نقدی بهزار نسیه خوشتر باشد

گویند مخور می که بلاکش باشی | در روز مکافات در آتش باشی

این هست ولی ز ملک عالم خوشتر
یک لحظه که از شراب دلخوش باشی

من باده تلخ تلخ دیرینه خورم | و اندر رمضان و شب آدینه خورم

انگور حلال خویش در خم کردم
گو تلخ مکن خدای تا من نخورم

چون



چون هست زمانه در طرب ای ساقی | بر نه بکفم جام شراب ای ساقی

هنگام صبوح قفل بر در زده‌ایم
بتعجیل که آمد آفتاب ای ساقی

در ده می لعل مشکبوی ای ساقی | تا باز رهم ز گفتگوی ای ساقی

یک کوزه می بده از آن پیش که دهر
خاک من و تو کند سبوی ای ساقی

ما و می و معشوق صبوح ای ساقی | از ما نبود توبه نصوح ای ساقی

تا کی خوانی قصه نوح ای ساقی
پیش آر سبک راحت روح ای ساقی

چون می ندهد اجل امانی ساقی | در ده قدح شراب جان ای ساقی

غم خوردن بیهوده نه کار دل ماست
با این دو سه روزه در جهان ای ساقی

در سنگ اگر شوی چو خارای ساقی — هم آب اجل کند گذاری ساقی

خاکست جهان غزل بخوان ای مطرب
باد است نفس باده بیاری ساقی

آنها که ز پیش رفته اند ای ساقی — در خاک غرور خفته اند ای ساقی

رو باده خور و حقیقت از من بشنو
باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی

از هر چه نه مستیست کوتاهی به — می هم ز کف بتان خرگاهی به

مستی و قلندری و گمراهی به
یک جرعه می ز ماه تا ماهی به

می میخورم و مخالفان از چپ و راست — گویند مخور باده که دین را اعداست

چون دانستم که می عدوی دین است
بالله بخورم خون عدو را که رواست





بردار پیاله شراب ای دلجوی — خوش خوش بخرام سوی طرف لب جوی

بس شخص عزیز را که چرخ مدجوی
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

میخور که ز تو کثرت و قلت ببرد — و اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد

پرهیز مکن ز کیمیائی که از او
یکجرعه خوری هزار علت ببرد

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت — نی مونس و نی نگار و نی همدم و جفت

زنهار مگو بکس که این راز نهفت
هر لاله که پژمرده نخواهد بشکفت

بر روی گل از ابر نقاب است هنوز — در طبع دلم میل شراب است هنوز

در خواب مرو چه جای خواب است هنوز
جانا می خور که آفتاب است هنوز

می خور که همیشه راحت روح تو اوست　　آسایش جان و دل مجروح تو اوست

طوفان غم ار برآید از پیش و پست
در باده گریز کشتی نوح تو اوست

شد مست بمیخانه گذر کردم دوش　　پیری دیدم مست و سبوی بر دوش

گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر
گفتا کرم از خداست می نوش و خموش

من ترک همه گیرم و ترک می نه　　از جمله گریز باشدم از وی نه

آیا بود آنکه من مسلمان گردم
پس ترک می مغانه گیرم می نه

با افسر و خان و تاج کی بفروشیم　　دستار و قصب ببانگ نی بفروشیم

تسبیح که پیک لشکر دو زیر است
ناگاه بیک جرعهٔ می بفروشیم





ما خرقهٔ زهد در سر خم کردیم　　در خاک خرابات تیمم کردیم

باشد که در آن میکدها دریابیم
آن عمر که در مدرسها گم کردیم

آن می که خضر خسته شد است از پی پس　　او آب حیاتست منم الیاس

من قوت دل و قوت جانش خوانم
چون گفت خدا منافع للناس

کانها که بجا بید نمانند دراز
وانها که شدند کس نمی آید باز

عاقل غم و اندیشه لاشی نخورد　　جز جام لبالب پیاپی نخورد

غم در دل و باده در صراحی باشد
خاکش بسر که غم خورد و می نخورد

از هرچه خورد مرد شراب اولی‌تر
با سبز خطان باده ناب اولی‌تر
عالم همه سر بسر خرابست خراب
در جای خراب هم خراب اولی‌تر

می خوردن من نه از برای طربست
نه بهر نشاط و ترک دین و ادبست
خواهم که به بیخودی برآرم نفسی
می خوردن و مست بودنم زین سببست

طبعم همه بر روی چو گل پیوندد
دستم همه با ساغر مل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بستانم
زان پیش که جزوها بکل پیوندد

امشب پی جام یکمنی خواهم کرد
خود را ز دو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت
پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

دنیا



دنیا نه مقام تست نه جای نشست
فرزانه درو خراب و اولیتر مست
بر آتش غم ز باده آبی میزن
زان پیش که بر خاک روی باد بدست

از باده لعل ناب شد گوهر ما
آمد بفغان ز نیست ما ساغر ما
از بس که همی خوریم می در سر ما
ما در سر می شدیم و می در سر ما

من ظاهر نیستی و هستی دانم
من قاعده فراز و پستی دانم
با این همه از دانش خود بیزارم
گر مرتبهٔ ورای مستی دانم

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو
مدهوش مباش و جهل را خانه مشو
خواهی که می لعل حلالت باشد
آزار کسی مجوی و دیوانه مشو

هر گاه طلوع صبح ازرق باشد / شاید که بکف جام مروق باشد
گویند بافواه که حق تلخ بود / شاید بهمه حال که می حق باشد

آن می که حیات جاودانیست بخور / سرمایه لذت جوانیست بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را / سازنده چو آب زندگانیست بخور

با خوش پسران باده ناب اولیتر / واندر مستی دیده پر آب اولیتر
چون عالم دون وفا نخواهد کردن / از باده درو مست و خراب اولیتر

یکدست بمصحفیم و یکدست بجام / که نزد حلالیم گهی نزد حرام
ماییم درین گنبد ناپخته خام / نه کافر مطلق نه مسلمان تمام



برخیز و بیا که چنگ بر چنگ زنیم / می نوش کنیم و نام بر ننگ زنیم
سجاده بیک پیاله می بفروشیم / این شیشهٔ زهد بر سر سنگ زنیم

دیگر غم این گردش گردون نخوریم / جز باده ناب صاف گلگون نخوریم
می خون جهان است و جهان خونی ما / ما خون دل و خونی خود چون نخوریم

گویند مرا ز می که کمتر خور ازین / آخر بچه عذر برنداری سر ازین
عذرم رخ یار و باده صبحدم است / انصاف بده که عذر روشنتر ازین

روزی بینی مرا تو مست افتاده / در پای تو سر نهاده پست افتاده
دستار ز سر قدح ز دست افتاده / در حلقه زلف بت پرست افتاده

رو بیخبری گزین اگر بیخبری | تا از کف مستان ازل باده خوری
تو بیخبری بیخبری کار تو نیست
هر بیخبری را نرسد بیخبری

عاشق همه ساله مست و رسوا بادا | دیوانه و شوریده و رسوا بادا
در هشیاری غصه هر چیز خوریم
چون مست شدیم هر چه بادا باد

ما گرمی بیخودی طربناک شدیم | ورنه به قرون بر سر افلاک شدیم
آخر همه زآلایش تن پاک شدیم
از خاک برآمدیم و در خاک شدیم

از عقل عنان بپیچ و در ساغر پیچ | از خلد و سقر بگذر و در کوثر پیچ
دستار قصب بباده بفروش و مترس
کم کن قصبی بس طربی در سر پیچ

میخور



میخور که تنت بخاک در ذره شود | وان خاک همه پیاله و خمره شود
از دوزخ و از بهشت فارغ میباش
عاقل بچنین سخن کجا غره شود

می گرچه حرامست ولی تا که خورد | وانگاه چه مقدار و دگر با که خورد
هرگاه که این چهار شرط آمد راست
پس می نخورد مردم دانا که خورد

از درس علوم جمله بگریزی به | اندر سر زلف دلبر آویزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد
تو خون پیاله و قدح ریزی به

گر باده بکوه بر زنی رقص کند | ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا توبه همی فرمایی
او چیست که او تربیت شخص کند

از باده شود تکبر از سر ما کم | وز باده شود گشاده بند محکم

ابلیس اگر ز باده خوردی یکدم
کردی دو هزار سجده پیش آدم

این صورت کون جمله نقش است و خیال | عارف نبود هر که نداند این حال

بنشین قدح باده بنوش و خوش باش
فارغ شو ازین نقش خیالات محال

ای من در میخانه بسبلت رفته | ترک بد و نیک جمله عالم گفته

گر هر دو جهان چو گوی افتد بکوی
بر من نجوی چو مست باشم خفته

غم چند خوری ز کار نا آمده پیش | رنجست نصیب مردم خویش اندیش

خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش
کز خوردن غم فنا نگردد کم و بیش



گویند مرا که می پرستم هستم | ور کافر و گبر و بت پرستم هستم

هر طایفه بمن گمانی دارند
من زان خودم چنانکه هستم هستم

افتاد مرا با می و مستی کاری | خلقم ز چه می کنند ملامت باری

ای کاش که هر حرام مستی کردی
تا من بجهان ندیدمی هشیاری

صحرا رخ خود با بر نوروز بشست | وین دهر شکسته دل بنو گشت درست

با سبزه خطی بسبزه زاری میخور
شادی کسی که سبزه از خاکش رست

چون ابر بنوروز رخ لاله بشست | برخیز بجام باده کن عزم درست

این سبزه که امروز تماشاگه تست
فردا همه از خاک تو برخواهد رست

دست چو منی که جام ساغر گیرد
حیف است که آن دفتر و منبر گیرد

تو زاهد خشکی و منم فاسق تر
آتش شنیده ام که در تر گیرد

زان پیش که نام ما ز عالم برود
میخور که چو می بدل رسد غم برود

بگشای سر زلف بتان بند ز بند
زان پیش که بند بندت از هم برود

ای گل تو بروی دلربائی مانی
وی مل تو بلعل جانفزائی مانی

ای بخت ستیزه کار هر دم با من
بیگانه تری باشنائی مانی

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت
با یکدو سه اهل لعبتی حور سرشت

پیش آر قدح که باده نوشان صبوح
آسوده ز مسجدند فارغ ز کنشت



تا کی ز جفای هر خسی تنگ کشیم
وین تابش روزگار نیرنگ کشیم

با یار سبک روح دمی بنشینیم
رطلی دو سه باده گران سنگ کشیم

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل
از دست مده جامی و دامن گل

زان پیش که ناگه شود از باد اجل
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

حال گل و مل باده پرستان دانند
ذوقیست درین شیوه که مستان دانند

از بیخبری بیخبری معذوری
نی تنگ دلان شکسته دستان دانند

قرآن که بهین کلام خوانند اورا
که گاه نه بر دوام خوانند اورا

بر گرد پیاله آیتی هست مقیم
کاندر همه جا مدام خوانند اورا

با روی نکوی و لب جوی و گل و ورد
تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد

تا بوده‌ام هستم و خواهم بودن
میخورده‌ام و میخورم و خواهم خورد

ایزد به بهشت وعده با ما می کرد
پس در دو جهان حرام می کی کرد

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند
یک همدم پخته جز می خام نماند

دست طرب از ساغر می باز مگیر
امروز که در دست بجز جام نماند

چند از غم و غصه جهان قالا قال
برخیز و بشادی گذران حالا حال

از سبزه چو شد روی زمین میلا میل
درکش می لعل از قدح مالامال

خوش باش که ماه عید نو خواهد شد
اسباب طرب جمله نکو خواهد شد

بگذار

بگذار که غصه در حصارت گیرد
وندوه محال روزگارت گیرد

بگذار دمی کنار آب و لب کشت
زان پیش که خاک در کنارت گیرد

ای می لب لعل یار مهدار بدست
زانرو که شگرف داری این کار بدست

زان شد لب لعل از قدح برخوردار
کاو رو بخون دل لب یار بدست

کردیم دگر شیوه رندی آغاز
تکبیر همی زنیم بر پنج نماز

هر جا که پیاله ایست ما را بینی
گردن چو صراحی سوی او کرده دراز

تا بتوانی خدمت رندان میکن
بنیاد نماز و روزه ویران میکن

بشنو سخن راست ز خیام حکیم
می میزن و ره میزن و احسان میکن

تا چرخ و فلک باسمان کشت پدید — بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید

من در عجبم ز می فروشان کاشیان
زین به که فروشند چه خواهند خرید

در بزم خرد عقل دلیلی سره گفت — در روم و عرب میمنه و میسره گفت

گر ما اهلی گفت که می ناسره است
من چون شنوم چونکه خدایش سره گفت

سعدی که از و محال باشد پرهیز — فرموده امر کرده کزوی بگریز

آنگاه میان امر و نهیش حاضر
این قصه چنین بود که بردار و مریز

آب رخ نوعروس رز پاک مریز — جز خون دل تایب ناپاک مریز

خون دو هزار تایب نامعلوم
بر خاک بریز و جرعه بر خاک مریز





یاقوت لبا لعل بدخشانی کو — وان راحت روح و راح ریحانی کو

گویند حرام در مسلمان شده
تو می خور و غم مخور مسلمانی کو

گویند که فردوس برین خواهد بود — انجا می ناب و حور عین خواهد بود

گر ما می و معشوق پرستیم چه باک
چون عاقبت کار چنین خواهد بود

زان پیش که از زمانه تا پی نخوریم — با یکدگر امروز شرابی نخوریم

کین پیک اجل بوقت رفتن ما را
چندان ندهد امان که آبی نخوریم

پیری دیدم بخواب مستی رفته — وز کر و شعور خانه تن رفته

می خورده و مست خفته واشفته
لله لطیف بعاده واکفته

روحی که منزه است ز آلایش خاک      مهمان تو آمده است از عالم پاک
می ده تو بباده صبوحی مددش
زان پیش که گویم انعم الله مساک

خورشید کمند صبح بر بام افکند      کیخسرو روز باده در جام افکند
میخور که موذن سحر خیزان
آوازه اشربوا در ایام افکند

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد      هر نام که زشت شد نکو نتوان کرد
خوش باش که این پرده مستوری ما
شد پاره بدانسو که رفو نتوان کرد

دریاب که از روح جدا خواهی رفت      در پرده اسرار فنا خواهی رفت
می نوش ندانی ز کجا آمده
خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت



می در قدح انصاف که جانیست لطیف      در کالبد شمار و انسیت لطیف
لایق نبود هیچ گران همدم من
جز ساغر باده کان گرانیست لطیف

آن چشم پیاله بین بجان آبستن      همچون همه مستی بارغوان آبستن
نی نی غلطم که باده از غایت لطف
آبیست بآتش روان آبستن

از دور قمر باک نباید شد      وز خنجر اجل هلاک نباید شد
ای ساقی مه لقا تو خوشدل میباش
آبی در ده که خاک میباید شد

مشنو سخن زمانه ساز آمدگان      می گیر مروق ز طراز آمدگان
رفتند یکان یکان ز بار آمدگان
کس می ندهد نشان باز آمدگان

ای شیرین دل ورچه زخندان غمت | سهراب جگر کشته با ایوان غمت

بو خون سیاوش این جهان گرد خراب
توران ز ظلم رستم دستان غمت

درجسم پیاله جان روانست روان | در روح مجسم آن روان است روان

در آب فسرده آتشی بسیار است
در روح بلور لعل کان است روان

ای عارض تو نهاده بر نسرین طرح | روی تو فکنده بر بتان چین طرح

ای طره تو داده شه بابل را
اسب و رخ و فیل و بیدق و فرزین طرح

گرد دگری چگونه پرواز کنم | یا چشم بروی دیگری باز کنم

یک لحظه سرشک دیگری نگذارد
تا چشم بروی دیگری باز کنم

زین گن



زین گنبد گردیده افعالی بین | از جمله دوستان جهان خالی بین

تا بتوانی تو یک نفس با خود باش
فردا مطلب دی منگر حالی بین

آنان که اساس کار بر زرق نهند | آیند میان جان و دل فرق نهند

من ترک می لعل نخواهم گفتن
گر همچو خروسم اره بر فرق نهند

چندانکه نگاه میکنم هر سوئی | از روضه بهشت است و زکوثر جوئی

صحرا چو بهشت است ز دوزخ نوئی
بنشین بهشت با بهشتی روئی

ابریق می مرا شکستی ربی | بر من در عیش را ببستی ربی

بر خاک بریختی می لعل مرا
خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

در مسجد اگرچه با نیاز آمده ام
حقا که نه از بهر نماز آمده ام
اینجا روزی سجادهٔ دزدیدم
آن کهنه شدست وباز باز آمده ام

ماه رمضان چنانکه امسال آمد
بر پای خرد بند گرانحال آمد
ای یار خدا و خلق را غافل ساز
تا پندارند که ماه شوال آمد

می در رمضان روزه اگر میخوردم
تا ظن نبری که بیخبر میخوردم
در محنت روزه روز من چون شب بود
پنداشته بودم که سحر میخوردم

طبعم بنماز و روزه چون مایل شد
گفتم که مراد کلّیم حاصل شد
افسوس که آن وضو ببادی شکست
وان روزه بنیم جرعه می باطل شد

من بنده



من بنده عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور و ضیای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

چندین غم بیهوده مخور شاد بزی
وندر ره بیهوده تو با داد بزی
چون آخر کار این جهان نیستی است
انگار که نیستی تو آزاد بزی

اندر همه دشت خاوران سنگی نیست
کش با من و روزکار من جنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

با ما فلک ار جنگ ندارد عجب است
ور بر سر ما سنگ نبارد عجب است
قاضی که خریده باده وقف فروخت
در مدرسه گر جنگ نکارد عجب است

خوش باش که عالم گذران خواهد بود — جان از پی تن نعره زنان خواهد بود

این کاسه سرها که تو میبینی فردا
زیر لگد کوزه گران خواهد بود

کس مشکل اسرار فلک را نگشاد — کس یکقدم از دایره بیرون ننهاد

چون بنگری از مبتدی و از استاد
عجز است بدست هر که از مادر زاد

در مطبخ دنیا چو همه دود خوری — تا چند غم آن بود و نابود خوری

دنیا که بر اهل دل نیامیست عظیم
گر ترک زیان کنی همه سود کنی

بر موجب عقل زندگانی کردن — شاید کردن ولی ندانی کردن

استاد تو روزگار چالاک دست
چندان بسرت زند که دانی کردن

افضل تو



افضل تو بهر خیال مغرور مشو — پروانه صفت کشته هر نور مشو

خود بینانند کز خدا دور شدند
نزدیک خود آ و از خدا دور مشو

گر شهره شوی بشهر شر الناسی — در گوشه نشین شوی همه وسواسی

آن به که اگر خضر اگر الیاسی
کس نشناسد ترا تو کس نشناسی

تا چند ز جان مستمند اندیشی — تا کی ز جهان پر گزند اندیشی

آنچه از تو توان ستد همان کالبد است
یک مزبله گو مباش چند اندیشی

گاویست در آسمان و نامش پروین — یک گاو دگر نهفته در زیر زمین

چشم خردت گشای چون اهل یقین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

دل مغز حقیقت است تن پوست ببین | در کسوت روح صورت دوست ببین

هر چیز که آن نشان هستی دارد
یا صورت نور اوست یا اوست ببین

ترکیب طبایع سموات ز چیست | وین گنبد یکتها و کلیات ز چیست

روح و ملک و معدن و حیوان ز چه جاست
معقول عقول و لات و الات ز چیست

سرتاسر آفاق جهان منزل ماست | منزل که روح قدس کل دل ماست

افلاک و عناصر و نبات و حیوان
عکسی ز وجود روشن کامل ماست

در خود نگر و هدایت دوست ببین | در هر چه نظر کنی همه اوست ببین

تو دیده نداری که ببینی او را
ورنه ز سرت تا بقدم اوست ببین

پوشیده مرقع‌اند این خامی چند | بر بسته لطافات الف لامی چند

نارفته ره صدق و صفا گامی چند
بدنام کننده نکونامی چند

زنهار درین ره مجازی نائی | تا راه حقیقتی نسازی نائی

این ره ره مردان سرافرازان است
جانبازانند با نیازی نائی

رندی با یزد و شهر خود باخته | بنیاد وجود خود برانداخته

زین نادره سوخته ساخته
اندر رندی هر دو جهان باخته

تا چند زنی دری تقلید و قیاس | بگذار جهان طبع و در پنج حواس

گر معرفت خدای خود مطلبی
در خود نگر و خدای خود را بشناس

تا ترک عوایق و علایق نکنی | یک سجده شایسته لایق نکنی

حقا که ز دام لات و عزی نرهی
تا ترک خود و جمله خلایق نکنی

القصه حدیث مطلق از من بشنو
هر چیز که در جستن آنی آنی

آنکس که درون سینه را دل پنداشت | گامی دو نرفت جمله را دل پنداشت

علم و ورع و زهد و تمنا و طلب
این جمله رهست خواجه منزل پنداشت

ای آنکه خلیفه زاده رحمانی | بشنو سخنی ز عالم ربانی

دیوی و سبعی فرشته انسانی
در تست هر آنچه طالب آنی آنی



هان تا سر رشته خرد گم نکنی | خود را ز برای نیک و بد گم نکنی

رهبر تویی و راه تویی و منزل تو
هان تا ره خویشتن بخود گم نکنی

این منبت جهان جان که پیدا شده اند | وین فسحت ره وصل که برداشته اند

آن چشمه که خضر آب حیوان زان خورد
از کشور تست لیک انباشته اند

با خود منشین که همنشین رهزن تست | ور خویش ببر که آفت تو تن تست

گویی که ز من مرو مسافت چندست
امد و ست ز تو بد و مسافت تن تست

ای صوفی صافی که خدا مطلبی | او جای ندارد تو کجا مطلبی

گر زانکه شناسیش چرا مطلبی
ور زانکه ندانیش کرا مطلبی

در دیدن دوست دیده میباید
ور جمله جهان گزیده میباید

تو دیده نداری که ببینی او را
عالم همه اوست دیده میباید

در جستن جام جم جهان پیمودیم
روزی ننشستیم و شبی نغنودیم

ز استاد چو وصف جام جم بشنیدیم
آن جام جم جهان نما ما بودیم

در جستن جام می زکوته نظری
هر لحظه گمانی به تحقیق بری

رو دیده بدست آر که هر ذره خاک
جامیست جهان نمای چون درنگری

از معدن خویش اگر جدا افتادی
آخر بنگر که خود کجا افتادی

در خانهٔ خود خدای را گم کردی
زان دربدر خانه خدا افتادی

ترکیب



ترکیب پیاله که درمی پیوست
بشکستن آن روا نمیدارد مست

چندین سر و پای نازنین از سر دست
از بهر که پیوست و بکین که شکست

چشمی دارم خیره پر از صورت دوست
با دیده مرا خوش است چون دوست دروست

از دیده و دوست فرق کردن نکوست
یا دوست بجای دیده یا دیده خود اوست

راهیست دراز و دور پیما باید رفت
آنجا اگرت مدد بود باید رفت

تن مرکب تست تا بجایی برسی
تو مرکب تن شوی کجا شاید رفت

از گردش این سپهر ناپیدا غور
جامیست که جمله را چشانند بدور

چون نوبت دور تو بر آید آه مکن
می نوش بخوشدلی که دوریست بجور

ای دل اگر از غبار تن پاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت ناید
کایی و مقیم خطهٔ خاک شوی

ای ذات تو سر و سر اسرار وجود
نقش صفتت بر در و دیوار وجود
در پرده کبریا نهان گشته ز خلق
بنشسته عیان بر سر بازار وجود

این بودن من از بود تو آمد بوجود
نابودن من بهست تو کجا خواهد بود
تا بود تو هست بود من خواهد بود
بی بود ترا زوال کی خواهد بود

ای دل بچه غم خوردنت آید پیشه
وز مرگ چه ترسی چو درخت از تیشه
گر زانکه ترا خوشی برندت زانجا
خوش باش که رستی از هزار اندیشه

با پای جلال در بیابان رسیم
در عالم تن بعالم جان رسیم
عمری شب و روز در تفکر بودیم
سرگشته در آمدیم و حیران رفتیم

آنها که کهن شدند آنها که نو اند
هر یک بمراد خویش یک یک بدوند
این سفله جهان بکس نماند باقی
رفتیم و روند و دیگر آیند و روند

گر من میرم مگو که آن مرد بمرد
کو مرده بد و زنده شد و دست ب
جان نور حقیقت و تن مونس خاک
حق نور ببرد و خاک با خاک سپرد

در ملک خدا تصرف آغاز مکن
چشم بد خود بعیب کس باز مکن
سر دل هر بنده خدا میداند
در خود ذکر و فضولی آغاز مکن

33

گر بر فلکی بخاک بازار زندت    ور بر سر نازی بنیاز آرندت

القصه حدیث مطلق از من بشنو
آزار مکن تا که نیازارندت

رو دیده بدوز تا دلت دیده شود    زان دیده جهان دگرت دیده شود

گر تو ز سر سپند خود برخیزی
سرتاسر کار تو پسندیده شود

گر مغز همی بینی و گر پوست همه    هان تا نکنی کج نظری کوست همه

تو دیده نداری که بدو درنگری
گر نه ز سرت تا بقدم اوست همه

روزیکه نصیب نیکبختان بخشند    قسمی بمن نژند پریشان بخشند

گر نیک ایم مرا از ایشان شمرند
ور بد باشیم مرا بدیشان بخشند

باری

یاری که وجود و عدمت اوست همه    سرمایهٔ شادی و غمت اوست همه

بد دید هر آنکه دید فی جمله ندید
فی الجمله تمام بین که نیکوست همه

گر آمدنم بمن بدی نامدمی    ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی

به زان نبدی که اندرین کون و فساد
نه آمدمی نه بدمی نه شدمی

ای طفل قدیمیم و خرد دایهٔ ماست    موجود جهان تجلی مایهٔ ماست

قایم بوجود ما همه کون و مکان
ما ذات جهانیم و جهان سایهٔ ماست

آن آب که زو بود دلم را شادی    در جسم خودش هیچ محل ننهادی

وان آتش از وست بر دلم بنهادی
بر منصب دست راست جایش دادی

مردان رهش که سر معنی دانند | از دیدهٔ کوته نظران پنهانند

آن طرفه که هر که خویشتن را بشناخت
مومن شد و خلق کافرش میدانند

گر من ز می مغانه هستم هستم | ور کافر و گبر و بت پرستم هستم

هر طایفه بمن گمانی دارند
من زان خودم هر آنچه هستم هستم

تو لایق نکتهای باریک نه | جز در خور گور تنگ و تاریک نه

دهری منم و ز درگهش دور منم
مسکین تو که نه دهری و تاریک نه

عیب است عظیم بر کشیدن خود را | و ز جمله خلق بر گزیدن خود را

از مردمک دیده بباید آموخت
دیدن همه کس را و ندیدن خود را

گر کار تو



گر کار تو نیکست بتدبیر تو نیست | ور نیز بدست هم ز تقصیر تو نیست

تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی
چون نیک و بد قضا بتدبیر تو نیست

ای واقف اسرار ضمیر همه کس | در حالت عجز دستگیر همه کس

راهم بنما و از کرم دستم گیر
ای راه نما و دستگیر همه کس

غم منیت گذار و وسوسه دیو لعین | افزونست گناه من ز ذرات زمین

چون بر کرم حق اعتماد است مرا
ان یغفر لی خطیئتی یوم الدین

زلف تو که پیوسته بتابش داری | آشوب دل من خرابش داری

تری خط تو هر زمان تازه ترست
گر بیشتر اندر آفتابش داری

مسکین دلم از غم زبان افتادست ❊ رازش چو زمانه در زبان افتادست

مانندست فتاده در کف خوش پسران
دیوانه بدست کودکان افتادست

آن یار که شد غارت جان هنر او ❊ بربود دلم طرهٔ همچون شب او

زان بست شود همی سخن در دهنش
کز شیرینی نمی‌گشاید لب او

می خور که ز نوروز خبر می‌آید ❊ وز هر طرف ابر تیره در می‌آید

گویی که صبا عنبر تر میسوزد
کز آتش لاله دود بر می‌آید

گم شد دل من ز زلفت ای شیخ چگل ❊ دیوانه شدم از پی آن گم شده دل

گریان گریان میان زلفش پی رفت
باران و شب تیره و راه مشکل

از روی تو



از روی تو ماه را خجل بتوان کرد ❊ جای تو درون جان و دل بتوان کرد

گر سر طلبی از تو نگه نتوان داشت
ور خون ریزی ترا بحل بتوان کرد

سر رشتهٔ اختیار از دست مده ❊ یعنی سر زلف یار از دست مده

مقصود ز امر کن فکان هستی تست
بی واسطه روزگار از دست مده

خوش کن بطرب مجلس ما تا غم ❊ بر باد ده و دست غم خانهٔ غم

پیمانه ز باده پر کن ای عمر عزیز
زان پیش که پر کنند پیمانهٔ عمر

خسته جگری جان کسلی را می‌پرس ❊ خاکی صفتی تازه گلی را می‌پرس

چون گشت گرفتار ز زلف تو دلم
ای دوست گرفتار دلی را می‌پرس

که تخت سلیمان بنسیمی بخشی | که تاج نبوت بیتیمی بخشی

یارب چه شود اگر مرا بی سببی
از روضهٔ مغفرت نسیمی بخشی

ای ذات تو از کمال دانای همه | وی لطف تو از علوم گویای همه

بینی بد و نیک جمله پیدا و نهان
چون دیده صنع تست بینای همه

ای جمله خلق را ز بالا و پست | آورده ز فضل خویش از نیست به هست

بر درگه عدل تو چه درویش و چه شاه
از خانه عفو تو چه هشیار و چه مست

یارب ز کرم بر من درویش نگر | وی محتشما بر من دلریش نگر

خود میدانم که لایق درگاه نیم
در من منگر بکرم خویش نگر

تاجاودد



تا جاو دو میم و دال نامت کردند | عرش و فلک و کعبه مقامت کردند

اکنون که برهبری امامت کردند
سرتاسر آفاق غلامت کردند

ای آنکه دوای دردمندان دانی | درمان علاج مستمندان دانی

شرح دل ریش را چگویم با تو
ناگفته تو صد هزار چندان دانی

ای آنکه تو حال تنگ حالان دانی | احوال دل بی پر و بالان دانی

گر خوانمت از سینه نالان شنوی
ور دم نزنم زبان لالان دانی

ای پای فلک بر سر افلاک زده | وی دم همه از خلقت لولاک زده

وانکه بسر انگشت ارادت یکشب
درع قصب ماه فلک چاک زده

ای آمده از دو کون ذاتت بیرون / وی مدحت کبریات از وصف برون
از هر دو جهان غرض تو بودی حقا
اندم که ز امر کاف پیوست بنون

در عین علی هو العلی الاعلاست / در لام علی سر الهی پیداست
دریای علی سوره حی القیوم
برخوان و ببین که اسم اعظم آنجاست

در هیچ سری منیت که اسرای منیست / کورا خبر از اندک و بسیاری نیست
هر طایفه گرفته کاری در دست
انگاه بدست هیچکس کاری نیست

از باد اگر سبق بری در تیزی / چون خاک اگر هزار رنگ آمیزی
چون آب محبت علی نیست ترا
آتش ز برای خویش می انگیزی

حلوای



حلوای جهان غلام شکینه ماست / دیبای جهان غلام پشمینه ماست
از جام جهان نمای تا کی گویی
صد جام جهان نمای در سینه ماست

از تن چو برفت جان پاک من و تو / وه خشت نهند در مغاک من و تو
انگه ز برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

مردان هست که سر معنی دانند / از دیده صاحب نظران پنهانند
این طرفه که هر کس که خدا را بشناخت
مؤمن شد و خلق کافرش میخوانند

با دل گفتم متاع دنیا غرض است / اسباب زر و سیم سراسر مرض است
گیرم که همه ملک جهان جمع کنی
با خود چو جوی نمیبری چه غرض است

احداث زمانه را چو پایانی نیست — احوال جهان را سر و سامانی نیست
چندین غم بیهوده مخور شاد بزی
کین پایهٔ عمر نیز چندانی نیست

تا گردش گردون فلک گردانست — بس عاقل و بی هنر که سرگردانست
تو غره مشو ز شادی و شادی کرداری
در هر شادی هزار غم پنهان است

ای دل چو طربناک نه شادان باش — خرم نه تو چو نشست بس نادان باش
خواهی نزدی ز دست با خود باشی
مانند پری ز آدمی پنهان باش

ای ناطق اگر بمرکز جسمانی — حاصل نکنی معرفت سبحانی
فردا که علایق از بدن قطع شود
در ظلمت جهل جاودان درمانی

آنها که



آنها که بکام دل جهان داشته‌اند — ناکام جهان بجای بگذاشته‌اند
تو پنداری که جاودان خواهی ماند
پیش از تو همه ایشان چو تو پنداشته‌اند

چون حاصل عمر تو فریبی و دمیست — رو داد کن ار ترا چو هر دم ستمیست
با اهل خرد باش که اصل من و تو
گردی و شراری و نسیمی و دمیست

ای خواجه اگر کار بکامت نبود — تا خطهٔ جاودان بنامت نبود
خوش باش و مخور غصه که گردار جهان
ملکت شود از حرص تمامت نبود

گرچه غم و درد من درازی دارد — عیش و طرب از تو سرفرازی دارد
بر هر دو مکن تکیه که دوران فلک
در پرده هزار گونه بازی دارد

| | |
|---|---|
| سرمایهٔ عقل عاقلان یکنفس است | تو همنفسی چونکه جهان یکنفس است |

با همنفسی گر نفسی دست دهد
مجموع حساب عمر آن یکنفس است

| | |
|---|---|
| چندین غم مال و حسرت دنیا چیست | هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست |

این یکنفسی که در تنت عاریتیست
با عاریتی عاریتی باید زیست

| | |
|---|---|
| غافل بودم که یار بر ما بگذشت | چون برق بر گذار بر ما بگذشت |

نادیده رخش تمام تا چشم زدیم
چون راحت روزگار بر ما بگذشت

| | |
|---|---|
| آن آینهٔ جمال شاهی که تویی | وی نسخهٔ نامهٔ الهی که تویی |

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

از شبنم

| | |
|---|---|
| از شبنم عشق خاک آدم گل شد | صد فتنه و شور در جهان حاصل شد |

سر نشتر عشق بر رگ روح زدند
یکقطره فرو چکید و نامش دل شد

| | |
|---|---|
| آنها که فلک وفا نداد ایشان را | وصل من و تو بدو فدا داد ایشان را |

خواهند بریدنم از خدمت تو
یارب که زبان بریده باد ایشان را

| | |
|---|---|
| ای ذات تو سر دفتر اسرار وجود | نقش صفتت بر در و دیوار وجود |

در پردهٔ کبریا نهان گشته ز خلق
بنشسته عیان بر سر بازار وجود

| | |
|---|---|
| من با تو نظر از سر مستی نکنم | اندیشه ز بالا و ز پستی نکنم |

می بینم و میترسم و از روی یقین
خود بینی و خویشتن پرستی نکنم

تا چند روی در پی تقلید و قیاس
بگذر ز چهار طبع و وز پنج حواس
گر معرفت خدای خود میطلبی
در خود نگر و خدای خود را بشناس

در دیده دوست دیدهٔ می باید
وز هر دو جهان گزیده می باید
تو دیده نداری که ببینی او را
ورنه همه اوست دیده می باید

گر ده دمی آنچه ترا فرمودند
خواهی که چنان شوی که مردان بودند
تو راه نرفته از آن ننمودند
ورنه که زد این در که درش نگشودند

آنکس که درون سینه را دل پنداشت
گامی دو سه رفت و جمله حاصل پنداشت
علم و ورع و زهد و تمنا و طلب
این جمله رهیست خواجه منزل پنداشت

---

دعوی



دعوی بسیه زبان خود وابسی
در خانه هزار بت یکی نشکستی
گویی که بیک قول شهادت رستم
فردات کند خمار کامشب مستی

روزی که برند این تن زار بخاک
وین قالب پرورده بصد ناز بخاک
روح از پی تن بغمزه زبان خواهد گفت
خاک کهن است میرود باز بخاک

مردی باید بلند همت مردی
زین واقعه دیده خبر و پر دردی
کو را ز تعلق اندرین تودهٔ خاک
بر دامن همتش نشیند گردی

رندی باید ز شهر خود باخته
بنیاد وجود خود برانداخته
زین نادره سوخته ساخته
آنکه بدمی هر دو جهان باخته

گر در نظر خویش حقیری مردی
گر بر نفس خویش امیری مردی

مردی نبود لگد بر افتاده زدن
گر دست فتاده بگیری مردی

زنهار دران کوش که در زیر سپهر
با هیچکست هیچ نپیوند و مهر

تا تو که ازان سراچهٔ کون و فساد
بیرون شدنیست زود بنماید چهر

آنان که ز معبود نظر یافته اند
از جمله کائنات سر تافته اند

دریوزه همی کنم ز مردان نظری
مردان همه قرب از نظر یافته اند

دل نعره زنان ملک جهان میطلبید
پیوسته وجود جاودان میطلبید

تا ظن نبری که از جهان میترسم
وز مردن و وز کندن جان میطلبید





امروز هم گر اجلم پیش آید
وان هم مرا خوشتر ازین هیچ آید

جانیست بعاریت مرا داده خدای
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آمد

دنیا چو رباط و ما درو مهمانیم
تا ظن نبری که اندرو میمانیم

در هر دو جهان خدای میماند و بس
باقی همه کل من علیها فانیم

تا دیده دل ز دیده ها نگشائی
هرگز ندهند دیده را بینائی

امروز ازین شراب جامی درکش
مسکین تو در اندیشهٔ پس فردائی

از روی تو شاد شد دل غمگینم
من جز رخ تو بدیگران ننگرینم

در تو نگرم صورت خود می بینم
در خود نگرم همه ترا می بینم

ای آنکه شب و روز جدا میطلبی
کوری اگر از خویش جدا میطلبی
حق با تو بهر زبان همی گوید باز
سر تا قدمت منم کرا میطلبی

دانی که چرا زنند این طبل باز
تا گم شده کان به راه باز آیند باز
دانی که چرا دوخته اند دیده باز
تا باز بقدر خود کند دیده فراز

داروی درد تو مرا درمان شد
پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد
جان و تن و دل و هر سه حجاب ره بود
تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

رو دیده بدوز تا دلت دیده شود
زان دیده جهان دگرت دیده شود
گر تو ز سر پسند خود برخیزی
احوال تو سر بسر پسندیده شود

در ملک خدا تصرف آغاز مکن
چشم بد خود بعیب کس باز مکن
سر دل هر بنده خدا می داند
در خود نگر و فضولی آغاز مکن

دنیا بمراد دیده گیر آخر چه
وین نامه عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم بمراد دل بمانی صد سال
صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

ایام شباب رفت و ما بیخبریم
عمری بشتاب رفت و ما بیخبریم
در بحر اجل کشتی عمر من و تو
مانند حباب رفت و ما بیخبریم

تا چند کسی بدهر پاینده بود
هر روز بفکر روز آینده بود
در باغ از آن غنچه خوش آینده بود
کایام حیات او دمیک خنده بود

تا وصل ز یار بیوفا میطلبیم
شایسته دردیم و دوا میطلبیم
هر چیز که خواهی از خدا باید خواست
ما کوران بین که از کها می طلبیم

دنیا که محل اعتبارش دانی
یا مرتبه شهی بود یا خوانی
بشنو سخن کمال در کسب کمال
در دو عجبیست غصه نادانی

تا چند گذشته را کسی یاد کند
تا کی دل خویش را بدین شاد کند
تا چند کسی دود بدنبال هوا
همچون سگ پا سوخته فریاد کند

از مردم روزگار دوری خوشتر
ور زیشان مال خلق عوری خوشتر
چشمی که ز مال دیگران گیرد نور
زان چشم هزار بار کوری خوشتر



خواهی که بری ره به سراپرده گنج
با خلق بخلق باش و با خویش برنج
تسخیر دل خلق توان کرد بخلق
چون نیست ترا ز خلق بیهوده مرنج

از مردم روزگار دوری دوری
و ز نیش هزار خار دوری دوری
مندیل بنسیه باشد و جامه بقرض
زین عزت و اعتبار دوری دوری

رفتم رفتم بکعبه و بتخانه
دیدم دیدم صومعه و میخانه
منعم نکنی گر نکنم سجده تو
تکلیف نماز نیست بر دیوانه

زاهد بفسانه و فسون مینازد
مطرب برباب و ارغنون مینازد
عاقل بفنون و ذو فنون مینازد
دیوانه ما بدار جنون مینازد

پیوسته خیالهای باطل کردم | چون بیخردان بهر روی دل کردم

تمثال تو تا در نظرم جلوه نمود
با آینه خویش را مقابل کردم

تا هست غنیمتی ترا خیری کن | در طوف حرم زیارت دیری کن

چشمی بگشای نیستی کم ز حباب
در بحر وجود خویشتن سیری کن

چشمی بگشا اگر ترا بینائیست | در کار جهان که سر بسر رسوائیست

انلحظه ز فکر ناخدا شستم دست
تا دانستم که کشتیم دریائیست

هر که سخن از غنچه صد برگ رود | در پیش رخت چون ورق برگ رود

ترک لب او گر کنم معذورم
خوئی که بشر آید از مرگ رود

انانکه



انانکه بملک فقر صاحب کله اند | در راه طلب مدام کم حوصله اند

بر درگه او تفاوتی ممکن نیست
درویش و غنی هر دو زیک سلسله اند

از خانه برون میا بقول جمال | بیرون مرو از راه بحرف رمال

باری اگرت هست بیفکن از دوش
بیهوده مکش بار کسان چون حمال

روزیکه ز جام عشق مستم کردند | مدهوش ز باده الستم کردند

شادم که درست می نشیند نقشم
در پیش تو چند انکه شکستم کردند

انرا که طواف کعبه قسمت کردید | از جرم گناه پاک شد چون خورشید

با این همه جوهری که دارد فولاد
آینه نگشت تا بصیقل نرسید

باورع چکار انکه اصلی دارد | با بحر چکار هرکه وصلی دارد

فارغ شده ام زسود و نقصان جهان
نازم بجنون که چار فصلی دارد

انکس که زشکرم بشکایت انداخت | در پرده صبرم بحکایت انداخت

یارب چکناه کرده بودم که مرا
از خلد برین باین ولایت انداخت

کفتم کفتم چو کل دعای همه کس | دیدم دیدم عهد و وفای همه کس

قلب است وجود هرکرا پیمودم
بر سنک محک زدم طلای همه کس

انکس که بداده خدا شد راضی | دیکر بکشد منت شیخ و قاضی

مستقبل خویش را کجا میداند
انرا که نباشد خبری از ماضی

صدسکر



صد شکر که او حال مرا میداند | ور نیک و بد افعال مرا میداند

از ماضی من مکو که دارد خبری
مستقبل احوال مرا میداند

انها که درین زمانه حالی دارند | حالی دارند زانکه مالی دارند

در خاطر شان انکه مالی دارند
چون در نکری همین وبالی دارند

هر جا بهر جا باج نمی باید برد | تاراج ز تاراج نمی باید برد

از در که او مرو بجای دیکر
حاجت بر محتاج نمی باید برد

بکذر ز خود خویش ای مرد کریم | بکذر ز فسون حاسد و نذر لئیم

اجر کرم کریم خلد است و نعیم
مزد عمل لئیم نار است و جحیم

ازم بر حریفس کرده جور مرا
واري بر کف قاعده طور مرا

یکسو غم هجر و یکطرف شادي وصل
چون داغ حصار کرده دور مرا

وي از سر لطف ساقي تو بشکن
در بزم وصال جرعه وا دمن

افسوس که خون ناحق تو به ما
چون دست شکسته شد وبال سر گردن

زاهد مرو از راه بقول احسن
فریاد ز طاعت ریائي تو و من

چون دست شکسته طاعت ناقص ما
باشد روز جزا وبال گردن

راضي بقضا شو مکن بد جوئی
دندان بجگر نه و مگو بد گوئي

خواهي که رود آب تو در هر جوئي
میکن تلافي بدي نیکوئی





تا کی پی اسباب نعم گردی
تا چند در سرای مردم گردی

در دایره وجود تو دایره ایست
زان دایره گر برون روی گم گردی

بر هر که حد بری امیر تو شود
وز هر که فزو خوری اسیر تو شود

تا بتوانی تو دستگیری میکن
کان دست گرفته دستگیر تو شود

دنیا مطلب تا همه زینت باشد
دنیاطلبی بهر آن نه امنیت باشد

در روی زمین زیر زمین وار بزی
تا زیر زمین روی زینت باشد

گر خلوت عزلتست سرمایه تو
هرگز نفضلات نرسد پایه ما

مانند هما مجرد[illegible] سپ[illegible]
ارباب سعادت همه در سایه تو

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که تویی | وی آینهٔ جمال شاهی که تویی

بیرون ز تو نیست آنچه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

ای دل تو ز هیچ خلق یاری مطلب | وز شاخ برهنه سایه داری مطلب

عزت ز قناعت است و خواری ز طمع
با عزت خود بساز خواری مطلب

ای از تو فتاده عالمی در شر و شور | فارغ شده از غنی و وز مردم عور

وی با همه در حدیث و گوش همه کر
وی با همه در حضور و چشم همه کور

امروز اگر زاهد اگر رهبانند | در مسجد و در دیر ترا میخوانند

کس بر سر رشتهٔ یقین می نرسند
وانها که رسیده اند سرگردانند

عشق تو

عشق تو ز هیچ سر بسی خالی هست | درد تو ز هر بی‌صبری خالی نیست

هر چند که در خلق جهان مینگرم
سودای تو از هیچ سری خالی نیست

در معدن خویش اگر جدا افتادی | آخر بنگر که خود کجا افتادی

در خانهٔ خود خدا اگر کم کردی
زان در ره خانهٔ خدا افتادی

چون نامهٔ جرم ما بهم پیچیدند | بردند بمیزان عمل سنجیدند

بیش از همه کس گناه ما بود ولی
ما را بمحبت علی بخشیدند

ای آنکه دوای دردمندان دانی | درمان علاج مستمندان دانی

حال دل خویش را چگوییم با تو
ناگفته تو صد هزار چندان دانی

ای تو که حال نیک حالان دانی | احوال دل بی پر و بالان دانی

گر خوانمت از سینهٔ نالان دانی
ور دم نزنم زبان لالان دانی

در هیچ سری نیست که اسرار تو نیست | کورا خبر از اندک و بسیار تو نیست

هر طایفه گرفته کاری در دست
وانگاه بدست هیچکس کار تو نیست

در هر سحری با تو همیگویم زار | بر درگه تو همی کنم عرض و نیاز

بی منت بندگانت ای بنده‌نواز
کار من سرگشتهٔ مظلوم بساز

ای لطف تو دستگیر هر خودرایی | وی عفو تو پرده پوش هر رسوایی

بخشای بر آن بنده که اندر همه عمر
جز درگه تو دگر ندارد جایی

ای



ای پای بسر شرف بر افلاک زده | وی دم همه از خلعت لولاک زده

وانکه بسر انگشت اراده یکشب
درع قصب ماه فلک چاک زده

ای تاج لعمرک ز شرف بر سر تو | وی قبلهٔ عالمین خاک در تو

در خطهٔ کون هر کجا سلطانی است
بر خط تو سر نهاده صد چاکر تو

ای آمده از دو کون ذاتت بیرون | وی مدحت کبریات از وصف فزون

از هر دو جهان غرض تو بودی حقا
آندم که ز امر کاف پیوست بنون

ای خواجه که قرب حق تو دیبایهٔ او | معراج تو پست ترین پایهٔ او

بی خط ز ده بر همه عالم خط نسخ
بی سایهٔ کاینات در سایهٔ او

امی لقبی که ز انبیا اعلم بود
احمد نامی که سرور عالم بود

زان سایه باد نبود همراه که بود
محرم جائی که سایه نامحرم بود

نفس تو که اماره شیطان صفت است
در گرسنه بودنش ز منفعت است

چون گرسنه شد ز معصیت تا بشیر
چون سیر شود گرسنه معصیت است

از اطوار بدم ز خلق پنهان میکن
دشوار جهان بر دلم آسان میکن

امروز خوشم بدار و فردا با من
آنچه از کرم تو می سزد آن میکن

ای دوست بدرد همنشینم کردی
با محنت و اندوه قرینم کردی

این مرتبه مقربان در تست
آیا بچه خدمت اینچنینم کردی

در هر که



در هر که رسی نکو به چون کو نیکوست
کین ساخته و خواسته حضرت اوست

در مپهر و سامانی وی عیب مکن
شاید که ورا دوست چنین دارد دوست

هر شام سرشک چشم طوفان زایم
بند و بسلاسل تموج پایم

همچون نی نو دمیده ایام بهند
بندی هر روز تازه بر اعضایم

از داغ تو نخل پسته ام ساخته اند
یا همچو گلی که دسته ام ساخته اند

بر هر عضوم تجلی دیداریست
چون آئینه شکسته ام ساخته اند

محوی بهوای دل نوای نزنی
در کوچه کس در سرای نزنی

یکبارگی تمام عالم دیدی
زنهار که حرف آشنائی نزنی

محوی چه نشسته که یاران رفتند
ماندی تو پیاده و سواران رفتند

در باغ نماند غیر زاغ و زغنی
سیمین ذقنان لاله عذاران رفتند

در عالم اگر سینه فکاریست منم
اندر ره عشق با خاریست منم

در دیده من اگر فروغیست توئی
در خاطر تو اگر غباریست منم

تقصیر تو اگر ستیزه در و پهلوی
با خلق جهان تاب رو پهلوی

مردم جابیت بدیدها میدادند
چون عینک اگر کج و دو رو پهلوی

زاهد بگرم تراچو ما نشناسد
بیگانه تراچو آشنا نشناسد

کفشی که کهنه کمن بیندیش از من
این را کسی کو که ترا نشناسد

پیا



ای که رجوی حسلق بردیم بکار
جز خشک لبی بری نیاورد ببار

ای ابر کرم یکی برین دشت ببار
کاب لب جو نشود از سبزه غبار

دل را بهوس گشاده نتوان کردن
ترک دو جهان بداده نتوان کردن

عیش از طلبی سینه مکن دل بهوس
در شیشه دو ده باده نتوان کردن

در عشق خرد ز خودنمائی خجل است
زاهد ز صلاح و خودنمائی خجلست

غافل منشین ز عشقبازان کانجا
عاقل مانند روستائی خجلست

در وادی عشق بیخودی میباید
هر گام نغمه خودی میباید

نتوان بستم مرا بمنزل بردن
این بخت تنگ را حدی میباید

مانند سحابی برباعی شده ام | چون بو من و چون محو یی و اعی

نی نی که بنظم این سه رباعی گورا
چون مصرع رابع رباعی شده ام

ای دل که بآزادی خود خورسندی | غافل که اسیر خود بصد پیوندی

چون مرغ قفس که با قفس گردانند
عالم گشتی و همچنان در بندی

از فیض بهار شد گلستان همه گل | دامن همه گل شد و گریبان همه گل

ما خون جگر خوریم یاران همه می
ما دست بسر زنیم و یاران همه گل

بالاطلبان درره تو پست شدند | هشیار دلان ز عشق تو مست شدند

آنانکه ز دست و پای خود لاف زنند
از پای درآمدند و از دست شدند

از هر



از هر سر مو بپیان عشقت دارم | در سر تا پا نشان عشقت دارم

مال از کف و علم از دلم بیرون رفت
یعنی دو جهان زیان عشقت دارم

از عشق و جنون مرا سر و سامان است | معمور جهان در نظرم ویران است

صندوق فلک پر شود از خورده گنج
آن نقد که در کیسهٔ من پنهان است

با غم زندان و سبزه ام رشته است | ای سرو مکن رقص که پاشیر است

دلگیر قفس را چمن چاره کنند
مسکین مرغی که از چمن دلگیر است

هر چند که حال دل مشوش مانده است | هر چند که خوش رفته و ناخوش مانده است

خوش باش که خانه می توان روشن کرد
گر اخگری از وجود آتش مانده است

ای سعیم نالان چو دل اشرمست باد | بی درد طلب کرده دوا شرمست باد

بر بستر گل خواب ندارد عاشق
ای چشمه روی نور باشرمست باد

از زلف دراز حلقه‌ها ساخته‌اند | بهر دل ما دام بلا ساخته‌اند

حاجت نبود بحلقه گوشش ترا
کز حلقه چشم کار ما ساخته‌اند

گرد همه جان زبوی این خاک چسید | خورشید فلک بر در این خاک چسید

ای ابر بهشت کربلا خیمه مزن
تا فیضی ازین خاک بخورشید رسد

خورشید وجود بی بصر نشناسند | جز دیده بیدار سحر نشناسد

از نشاء می کاسه گل را چه خبر
این نشئه بجز کاسه سر نشناسد

درکشی



در کشتی عقل مانده سرگردانیم | طوفان زده اگر بما در مانیم

در آرزوی باد مراد ند همه
مائیم که در آرزو طوفانیم

کاشان که در آفاق بخوبی مشهور | دار و مرقی که باد از آفت دور

در کوه مرقی هست یکی چشمه نور
سرتاسر و شت انفس ازوی معمور

ای از همه تنگ خلق بهتر بد تو | پیش از همه پیشی خدای داند حد تو

ای مخزن اسرار نهان صندوقت
ای مغرب انوار خدا مرقد تو

افضل که ز آفتاب اظهر باشد | منزلگه او ز چرخ برتر باشد

گر کوه مرق مرقد او شد چه عجب
در کوه غروب مهر انور باشد

افضل که رقیص است و بدنهایش همه چوب
در کوه مرق شد از نظرها محجوب

خورشید همیشه هست تابنده ولی
گویند که کرد در فلان کوه غروب

در میکده ای مفتی زهر آشوبی
جایی که شفا دهد بهر معیوبی

ای ریش سفید اگر صفا می طلبی
هر صبح در میکده را جاروبی

تو شیخ رشید کز پیش نشین نبود
یک شخص نباید که دلش ریش نبود

در هجر کمان ناله میکوید تیر
زان وصل چه سود دم که تشویش نبود

عارف ز نبید کفر و ایمان نبود
در هیچ عمل دلش هراسان نبود

از راه اگر بدر رفته مغدور است
سرمستان را پای بفرمان نبود

ان طفل



ان طفل که در کمند دارد صد پسر
بند غم او خنده زند بر زنجیر

از زلف درازش گره پرپیچ است
بیرون نشود آن بهزاران شبگیر

عمرم همه در وادی غم خرج شده است
نقدم همه در شهر عدم خرج شده است

در کوه مظفر بهوای در ساخت
یعنی بالانشین کم خرج شده است

در ظاهر اگرچه هستم اغیار نشین
غم نیست چو هست باطنم یار نشین

دل میباید بغیر او ننشیند
گر قهوه نشین باشد اگر غار نشین

غافل منشین اگه اسیری از ما
همپا نشوی ای که حقیری از ما

سرگشتگی از تو رهنمایی از ما
افتاده گی از تو دستگیری از ما

کم گوی اگر صبر و سکون می‌آید
از گفتن راز بوی خون می‌آید

در حیرتم از کوه که با آن تمکین
آواز از او چرا برون می‌آید

هر چند که مرد قول و فعلش تهیست
برداشتن پرده ز کارش گنهیست

رسوا شود آنکه میدرد پردهٔ کس
نه زر قلب برآمد و محک روسیهیست

از راز دو کون گر کسی آگاه افتد
چون جاده بسر راه هرا افتد

بیچاره به تنگنای دنیا چکند
مانند شناور که در چاه افتد

با تکلیف تو جا مهیا نکنند
در انجمن تو بوالهوس جا نکنند

بیقدر منم که هر کجا بنشینم
تا دل نطپید جای مرا وا نکنند



هنگام بهار سیر گلشن نکنیم
با بلبل از خویش دشمن نکنیم

تا نستانیم خجلت از پروانه
در خانه خود چراغ روشن نکنیم

با عقدهٔ غم خوشم که کام دلم اوست
اینجاست که هر چه حل شود مشکلم اوست

بی ناله دمی نیم که از خرمن عمر
هر چیز بباد میدهد حاصلم اوست

با گردش دهر و خلق پر شور و شرش
کاری که نداری چه غمست از ضررش

خاری که تمام مایه آزار است
در پا نخلد تا نزنی پا بسرش

شیرینم و نغز سخنانم تلخست
عیش همه عالم از زبانم تلخست

منهم از خویش در عذابم که مدام
از گفتن حرف حق دهانم تلخست

پر داغ دل از جور جفا مستیت مرا
از هر گرهشان وهی لساحیست مرا

شاهانه همین ستمکش افلاکم
هر ذره خاک آستانیست مرا

جا کرده اگر شاخ گلی در دل من
تنگ آمده است از دل بیحاصل من

خاکی که شدم که او سر از من کشید
از خاک چمن رسته گوئی دل من

گوئید زرخ طره پیچان برداشت
از شاخ گل آشیان مرغان برداشت

او زلف بریده یا ز آتش حسن
خاکستر دلهای پریشان برداشت

خواری از دهر دانش اندوخته دید
از بی دانان جور ادب آموخته دید

با تیره دلان زمانه را کاری نیست
آفت از باد شمع افروخته دید





با بالین سپهر و انجم پیداست
ناسازی بخت بی ترحم پیداست

چون خشکی آشیانه در گلشن سبز
بی برگی ما میان مردم پیداست

دل قافله درد ترا مرحله بود
وین دشت بلا خیمه اش از آبله بود

تا رفت غم تو هر چه بود از دل رفت
آبادی کاروان که از قافله بود

بلبل هوس گلبن باغم نکند
پروانه هم آهنگ چراغم نکند

زینگونه که روزگار برگشته ز من
گر آب شوم تشنه سراغم نکند

کس نیست درین زمانه غمخوار کسی
دور است که کس میشود یار کسی

همچون ناخن سرش سزای تیغ است
هر کس گرهی گشاید از کار کسی

با خویش همیشه ما و در جنگ زدیم
صد عقده بکار این دل خویش زدیم

رفتیم و بپای سنگدل دل بستیم
خود شیشه خویشتن بره بر سنگ زدیم

آتش چو گذر بدشت پر خار کند
با سبزه پر لطف خود اظهار کند

یارب سپند کاتش دوزخ تو
با تر دامن کمتر ازین کار کند

دلخسته زبیش داد رس می آیم
آزرده ز گلشن بقفس می آیم

چون ساغر می همه زبان در سخنم
پر میروم و تهی به پس می آیم

هم زلف پریشان تو برگشته زما
هم عشوه پنهان تو برگشته زما

مبدا دگهی داد اسیران بجهت
آن نیز چو مژگان تو برگشته زما

غم جای



غم جای دگر نمیرود هرا از بر من
ما هست نشان از دل غم پرور من

پژمرده نمیشود گل داغ جنون
تا میگذرد سیل سرشک از سر من

آنکس که بزار رخصت میخواری داد
صیقل بی آئینه هشیاری داد

تا باده ز کم حوصلگان رسوا شد
از موج بمستان خط بیزاری داد

شد تنگ ز کم ظرفی ما مشرب جام
مشکل که دگر سر کند کوکب جام

آید بفغان ز دست بدمستی ما
انگشت زند اگر کسی بر لب جام

با آنکه پیاله گیر این بزم منم
ممتاز بلطف ساقی از انجمنم

گیرد هر کس از کف ساقی جامی
گردد چو پیاله آب اندر دهنم

شبها ز چراغ و شمع در مجلس سوز | هر ذره زند لاف تجلی با طور

هر روز ز شوق این چراغان باشد
خورشید فتیله تابد از رشته نور

افسوس که جمعیت از احوالم رفت | شیرازه اوراق به وسالم رفت

من بلبل بی نوایم از بی برگی
هم گلشن رفت و هم پر و بالم رفت

زنهار مگو که بنده گمراهم | هر جا که روم بکوبت اقمدرااهم

عالم همه آستانه درگه تست
هر جا که باشم ساکن این درگاهم

برآب دگر بروی دنیا آورد | با دلبیان ساغر و مینا آورد

این حرف نه من پیش خود میگویم
باران خبر از عالم بالا آورد

دریادیه



دریادیه گرد و کام بی آب شوی | بید روح چرا این همه بی تاب شوی

از آبله پای تو یک ره خاری
سیراب نشد چرا تو سیراب شوی

یارب دایم کمر بهمت بندی | دست ستم فلک ز قدرت بندی

زنجیر عدالت بود پاینده
این سلسله بر پای قیامت بندی

زنجیر عدالت بعالم رقیست | فرمان بر گردن هر جا تیست

آرایش روزگار امروز از تست
بر روی زمانه زلف پر پیچ و خم است

ای عارضه تو تغمرگاه همه کس | شام الست روز سیاه همه کس

تا در تو آه پیش مسیحا گوید
وو شنبه بچرخ رفت آه همه کس

محوی و مستی با شتابی بردار — در بادیه نالهٔ درایی بردار

منزل بس دور و ره بسی مخوفست
ای کُندهٔ پای خویش پایی بردار

با دل گفتم متاع دنیا عرضست — اسباب زر و سیم سراسر عرضست

گیرم که همه ملک جهان جمع کنی
با خود چو جوی نمی بری چه غرضست

احداث زمانه را پایانی نیست — احوال جهان را سر و سامانی نیست

چندین غم بیهوده مخور شاد بزی
کین مایه عمر نیز چندانی نیست

تا گردش گردون فلک گردانست — بس عاقل و بی هنر که سروان است

تو غره مشو ز شادی گرداری
هر شادی هزار غم نهانست

ایدل



یدل چو طربناک نه شادان باش — خرم ز چه و آتش است بس بادان

خواهی ز روی زینت و با خود باشی
مانند پری ز آدمی پنهان باش

۴۲۳

چهارصد و بیست و سه [illegible]

[illegible]